

غلام دروغگو

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت شبی از شبها خلیفه هارون الرشید به جعفر گفت: می‌خواهم در شهرگردش کنم و از کار و بار فرماندهان و گماشتگان و مأموران آگاه شوم و هر کس را که مردم از او شکایت و ناخرسندی دارند، از کار برکنار کنم. جعفر گفت: من فرمانبردارم. پس خلیفه و جعفر برمکی، و مسرور دژخیم، شمشیر زن هارون، با هم همراه شدند و در شهر گشتند و به بازارها سر زدند و در کوچه‌ای از کوچه‌های بغداد به پیرمردی برخوردند که تور و سبدي روی سر گرفته بود و عصبانی در دست داشت و معلوم بود که دیگر رمقی ندارد و آخرین نفسهایش را می‌کشد. خلیفه پیش رفت و گفت: پیرمردکار و حرفه‌تو چیست؟ پیرمرد پاسخ داد: ماهیگیری دارای زن و فرزند و تنگدستم و از ظهر امروز تاکنون چیزی برای گذران خانواده به دست نیاورده‌ام و از زندگی به تنگ آمده و آرزوی مرگ می‌کردم که شما را دیدم. خلیفه گفت: بیا با هم به کنار دریا برویم و در ساحل دجله بایستیم و به بخت من تور در دجله ببنداز و هر چه به دام افتاد از تو به صد دینار می‌خرم.

مرد خوشحال شد و با هم به کنار دریا رفتند و تور را در آب انداخت و درنگ کرد و نخ را کشید و تور را بالا آورد. صندوقی سنگینی که در آن را قفل کرده بودند، به تور افتاده بود. خلیفه آن را با نگاهی برانداز کرد و به نظرش سنگین رسید. به ماهیگیر صد دینار داد و مسرور صندوق را برداشت و با خلیفه و جعفر به قصر آمدند. آنگاه شمع روشن کردند و صندوق را پیش خلیفه نهادند. جعفر و مسرور پیش آمدند، صندوق را شکستند و در آن سبدي بافته از شاخه‌های نخل پیدا کردند که پارچه‌ پشمی سرخی را بر آن دوخته و آن را پوشانده بودند، پارچه را پاره کردند و در سبد ملحفه‌ای دیدند و درون ملحفه چادری بود، چادر را کنار زدند و زیر آن پیکر دختری را غرق خون یافتند که کسی او را کشته بود. چشم خلیفه که به پیکر خونین دختر افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد و رو به جعفر برمکی کرد و گفت: ای پست‌ترین وزیران آیا در روزگار خلافت من باید کسی را بکشند و به رودخانه بیندازند و گناه آن برگردن من بماند؟ به خدا باید کسی که این دختر را کشته است، قصاص شود. به نیاکانم و رشته پیوندم با بنی‌عباس سوگند که اگر کسی را که کشته این دختر است پیدا نکنی و به سزای عملش نرسانی تو و چهل تن از عموزادگانت را بر در قصر به دار می‌آویزم.

جعفر برمکی که خشم خلیفه را بدید گفت: سه روز به من مهلت بده. خلیفه به او مهلت داد. جعفر از پیش خلیفه بیرون آمد و غمگین و آشفته در شهر قدم می‌زد و با خود می‌گفت: از کجا بفهمم که چه کسی این دختر را کشته است تا او را نزد خلیفه ببرم و اگر دیگری را ببرم او را بردار می‌کنند و خونش به گردن من می‌افتد، نمی‌دانم چه کنم؟

جعفر سه روز در خانه ماند و روز چهارم خلیفه به دنبال او فرستاد و هنگامی که به پیشگاه آمد خلیفه گفت: پس کو قاتل دختر؟ جعفر برمکی گفت: مگر من غیب می‌دانم که قاتلش را بشناسم؟ خلیفه خشمگین شد و فرمان داد جعفر را دم در قصر به دار آویزند و جارچیان در خیابانهای بغداد به بانگ بلند بگویند که هر کس می‌خواهد بردار کردن جعفر برمکی وزیر خلیفه و پسر عموهایش را تماشا کند دم در قصر بیاید. مردم برای تماشا از تمام کوچه‌ها و محله‌ها بیرون ریختند، اما علت بردار کردن جعفر و خویشانش را نمی‌دانستند. آنگاه به فرمان خلیفه داری بر پا کردند و او را برای به دار آویختن زیر چوبه دار آوردند و منتظر فرمان خلیفه بودند. مردم بر جعفر و عموزاده‌هایش می‌گریستند که ناگهان جوانی خوش صورت و خوش جامه خرامان صف مردم را شکافت و پیش وزیر آمد و گفت: ای بزرگ وزیران وای پناه تهیدستان، سرت به سلامت باد که دختری را که در صندوق پیدا کردید، من کشته‌ام. بنابراین به قصاص آن مرا بکشید.

جعفر این را که شنید از نجات خود خوشحال و از گرفتاری جوان غمگین شد. در این هنگامه ناگهان پیرمردی سالخورده از میان مردم راه باز کرد و شتابان خود را به جعفر و آن جوان رساند و گفت: ای وزیر حرف او را باور نکنید. کسی جز من آن دختر را نکشته است و باید مرا قصاص کنید.

جوان به وزیر گفت: این پیرمرد به خاطر سالمندی خرد و هوشش را از دست داده است و نمی‌داند چه می‌گوید. دختر را من کشته‌ام و خودم باید مجازات شوم. پیر گفت: فرزندم، تو هنوز میوه‌ای از شاخ زندگی نچیده‌ای و زندگی را دوست می‌داری اما من پیر و از زندگی سیرم و پیشمرگ تو و وزیر و عموزاده‌هایش می‌شوم. دختر را من کشته‌ام و شما را به خدا زودتر مرا مجازات کنید.

وزیر این را که دید بسیار تعجب کرد و جوان و پیر را به بارگاه خلیفه برد و گفت: ای خلیفه قاتل دختر پیدا شد.

خلیفه نگاهی به پیر و جوان انداخت گفت: قاتل کیست؟

جعفر پاسخ داد: این جوان می‌گوید، دختر را من کشته‌ام و این پیر او را دروغگو می‌داند و می‌گوید من قاتل دخترم.

خلیفه گفت: به راستی کدام یک از شما دختر را به قتل رسانده‌اید؟

جوان پاسخ داد: من کشتم.

و پیر گفت: کسی جز من او را نکشته است.

خلیفه گفت: هر دو را بردار کنید.

جعفر نپذیرفت.

- وقتی قاتل یک نفر است، کشتن دیگری ظلم است.

جوان گفت: سوگند به آفریننده زمین و آسمان که دختر را من کشته‌ام و به این نشان که...

و نشانه‌هایی را بر شمرد که خلیفه هنگام باز کردن صندوق به چشم دیده بود

و بر او مسلم شد که دختر را جوان کشته است. بسیار شگفت‌زده شد و به او گفت: چرا دختر را به ناحق کشتی و چرا اکنون بدون شکنجه و آزار به قتل اعتراف می‌کنی؟

جوان گفت: «ای خلیفه بدان که این دختر همسر و دختر عموی من بود و این پیر پدر اوست. من این دختر را به زنی گرفتم و دارای سه فرزند پسر شدم و همسرم دوستم داشت و از مهربانی و فداکاری درباره‌ی من دریغ نمی‌کرد. اول این ماه بیمار شد و من پزشکی را بر بالین او آوردم و درمان شد. هنگامی که می‌خواست به حمام برود، به من گفت: هوس سیب^(۴۶) کرده‌ام و سیبی خوشبو می‌خواهم که آن را بو کنم و بخورم.

چند ساعتی به دنبال سیب در شهر گشتم و همه جا را زیر پا گذاشتم تا سیبی پیدا کنم و یک دانه آن را به بهایی هر چند گران بخرم. اما نیافتم. آن شب را از ناراحتی تا صبح نخوابیدم. فردا از خانه بیرون آمدم و به باغهای میوه سر زدم و از همه باغبانان پرسیدم، اما پیدا نکردم که نکردم. یکی از باغبانان به من گفت: آنچه تو می‌خواهی در بغداد یافت نمی‌شود ولی در باغ خلیفه در بصره پیدا می‌شود، زیرا باغبان برای خلیفه نگه می‌دارد. به سراغ همسر رفتیم و علاقه بسیارم به او مرا واداشت که خود را آماده سفر کنم. پانزده روز، شب و روز در راه بودم و سرانجام با سه سیب که به سه دینار از باغبان خریدم، بازگشتم. به خانه رفتم و سیبها را به او دادم. اصلاً شاد نشد و آنها را به گوشه‌ای انداخت و او دوباره تب کرده بود و ده روز رنجور بود. بعد که بهتر شد از خانه بیرون رفتم و مغازه‌ام را گشودم و به خرید و فروش پرداختم. یک روز ظهر در دکان نشسته بودم که دیدم غلامی سیاه سیبی در دست دارد و با آن بازی می‌کند و آن را بالا می‌اندازد و می‌گیرد. به او گفتم: این سیب را از کجا آوردی؟ گفت: آن را از زنی گرفتم که بسیار مرا دوست دارد و با شوهرش دشمن است. مدتی او را ندیده بودم، امروز به سراغش رفتم و دیدم بیمار است و سه سیب در کنار بستر اوست. به من گفت شوهرم به خاطر اینها به بصره رفته و آنها را به سه دینار خریده است.

ای خلیفه این را که شنیدم انگار دنیا را بر سرم کوبیدند و جهان پیش چشم تیره و تار شد. دکانم را بستم از شدت خشم عقل از سرم پریده بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم یکی از سیبها نیست. به زنم گفتم: سیب سوم کجاست؟ گفت نمی‌دانم چه شده. حرف غلام را باور کردم و کاردی تیز آوردم و او را کشتم و تکه تکه کردم و در سبد گذاشتم و شتابان در چادر پیچیدم و در صندوق نهادم و درش را قفل کردم و با قاطر آن را کنار دجله آوردم و به آب افکندم. ای خلیفه مسلمانان، خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا به دار بیاویزید، زیرا از حساب پس دادن در روز رستاخیز می‌ترسم. همین که پیکر همسر مرا در دجله انداختم، به خانه برگشتم. پسر بزرگترم که موضوع را نمی‌دانست بنای گریه را گذاشت. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

پاسخ داد: یکی از سیبها را از پیش مادرم برداشتم و به کوچه رفتم تا با برادرانم بازی کنم. غلام سیاه بلند قدی آن را از من ربود و گفت: این را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: پدرم برای خریدن سه سیب به سه دینار به بصره رفته است تا آنها را برای مادر بیمارم بیاورد.

غلام سیب را به من پس نداد، مرا زد و رفت و حالا می‌ترسم مادرم به خاطر این سیب دزدیده شده مرا کتک بزند. وقتی این سخنان را از پسرم شنیدم تازه فهمیدم که غلام دروغ گفته و من همسر را به ستم کشته‌ام.

گریه را سر دادم و هاپهای گریه کردم. این پیرمرد که عموی من و پدر همسر از دست رفته من است سر رسید. پیش رفتم و ماجرا را چنانکه بود برایش گفتم. او هم در کنار من نشست و به گریه و مویه افتاد. تا نیمه شب می‌گریستیم و خودداری نمی‌توانستیم. سپس پنج روز سوگواری کردیم و این سوگواری تا امروز ادامه داشت و بر قتل این زن پاک و بیگناه آه می‌کشیم و افسوس می‌خوریم. ای خلیفه تو را به حرمت نیاکانت سوگند می‌دهم که مرا هر چه زودتر بکشید و قصاص این خون به ناحق ریخته را بگیرید.»

خلیفه این سخنان را که شنید به حیرت و تعجب فرو رفت و گفت: به خدا قسم که قاتل این دختر کسی نیست جز آن غلام بدکردار پلید.